

مقیاسی هوشمندانه!

در زمان‌های قدیم کودکی پدرش را در اثر بیماری از دست داد. همسایه‌ها و آشنایان جمع شدند و تابوت او را برداشته و برای دفن به سوی قبرستان بردند.



در زمان‌های قدیم کودکی پدرش را در اثر بیماری از دست داد. همسایه‌ها و آشنایان جمع شدند و تابوت او را برداشته و برای دفن به سوی قبرستان بردند.

هنگام دفن، کودک یتیم در پی تابوت پدر می‌رفت و در حالی که می‌گریست، با آه و ناله می‌گفت: ای پدر! آخر تو را به کجا می‌برند؟! به خانه‌ای می‌برند که در آن از فرش و حتی زیراندازی کهنه خبری نیست؛ خانه‌ای که نه چراغی در آن روشن می‌شود و نه بوی طعام لذیذی به مشام می‌رسد، نه دری دارد و نه بام و همسایه‌ای. خدایا! چگونه ممکن است جسم و جان پدری را که عمری مورد احترام و ستایش مردم بوده، به چنین خانه تاریک و حقیرانه‌ای ببرند؟!

آری، کودک یتیم می‌گفت و می‌گریست و در میان نوحه‌ها و ضجه‌هایش با زبان کودکانه خویش نشانه‌های خانه‌ی آخرت و قبر تاریک پدر را بازگو می‌کرد.

در میان جمعیت تشییع کنندگان، پسرکی باهوش و نکته‌سنج که همراه با پدرش در مراسم حضور داشت رو به پدر فقیر خود کرد و گفت: پدرجان! گمان می‌کنم که این مرده را به خانه‌ی ما می‌برند.

پدر با تعجب به فرزند خود نگاه کرد و گفت: منظورت چیست؟ این مرده چه ربطی به خانه‌ی ما دارد، او را به قبرستان می‌برند تا به خاک بسپارند. این چه حرفی است که می‌زنی؟!

پسرک با خنده‌ی تلخی پاسخ داد: آخر پدرجان همه نشانه‌هایی که آن کودک یتیم گفت، مثل خانه‌ی ماست! مگر نه اینکه این مرد را به خانه‌ای می‌برند که نه فرش دارد، نه چراغ و نه حصیر، نه دری دارد، نه بام، نه همسایه و نه خوراک لذیذ و مقوی؟!

خوب! اگر اشتباه نکنم اینها همه مشخصات خانه‌ی ماست و جایی جز آن نمی‌تواند باشد.